

گنجہ جادویی

نوشتہ: پانتہ آ

وبلاگ غربتستان

پیرمرد می‌دانست که مرگش نزدیک است. از درون تاریکی سنگینی که دور و برش را فراگرفته بود گرمای ضعیفی روی دست خود احساس کرد. پلک‌های خود را که به سنگینی کوه می‌ماندند با زحمت فراوان از هم گشود و سعی کرد از لابه‌لای مه غلیظی که نگاهش را می‌پوشاند، چهره شخصی را که کنارش نشسته بود تشخیص دهد. تنها لکه سیاهی دید که اکنون بزرگتر می‌شد و صدایی را شنید که دم گوشش می‌گفت: «من هستم پدر، محمود. حالت چطور است؟»

می‌خواست بخندد، می‌خواست بگوید: «حس می‌زنی حالم چطور باشد؟» اما توان آن را نداشت. تنها شانه‌های کمی تکان خوردند و صدای ضعیفی از گلویش خارج شد که به ناله شبیه‌تر بود. صدا دوباره گفت: «درد داری، پدر؟ دکتر را صدا کنم؟»

پیرمرد با صدای خش‌داری جواب داد: «نه.» و ادامه داد: «آب.»

لحظه‌ای بعد تماس جسمی را با لب‌های خود احساس کرد. خنکای آب در گلویش جاری شد و در جانش دوید. توانی تازه یافته بود. لکه سیاهی که تا کنون جلوی صورتش بود تیرگی خود را تا حدودی از دست داد و به چهره آشنای پسرش تبدیل شد. پیرمرد همه نیروی خود را جمع کرد و با صدایی قوی‌تر از قبل گفت: «محمود، گوش بده.»

«بله پدر، گوشم با شماست.»

«من از خودم... مال و ثروت بزرگی باقی نمی‌گذارم.»

«این حرفها چیست. خودت را با حرف زدن خسته نکن. به زودی خوب می‌شوی...»

پیرمرد حرفش را قطع کرد: «گفتم گوش کن!»

«بله پدر.»

«در آزمایشگاه... یک گنجه حلبی خاکستری هست... گنجه معمولی نیست.»

«چه جور گنجه‌ای؟»

پیرمرد بی‌صدا خندید: «گنجه... گنجه جادوییست. کار خودم است.»

«مگر چکار می‌کند؟»

«...کوچک می‌کند.»

«کوچک می‌کند؟ یعنی چه؟»

پیرمرد خواست جواب بدهد، اما گلویش گرفت و شروع به سرفه کرد. همین که سرفه‌اش آرام گرفت سر را دوباره به روی بالش گذاشت و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «هر چیزی که تویش بگذاری... کوچک می‌شود. وقتی... وقتی آن را بیرون بیاوری، به اندازه قبلیش برمی‌گردد.»

«مگر ممکن است؟! پدر، شما ضعیف شده‌ای. بهتر است استراحت کنی...»

«بله! ممکن است! من چند سال رویش زحمت کشیده‌ام! خوب گوش کن: بعد از مرگم... سعی کن آن را بفروشی. گفتن طرز ساخت آن به تو که فایده‌ای ندارد...»

«پدر، خواهش می‌کنم این بحث همیشگی را دوباره شروع نکن.»

«بله، می‌دانم... تو هیچوقت نخواستی راه من را ادامه بدهی. حالا دیگر خیلی دیر است... دست کم... می‌توانی همین نمونه را جایی آب کنی. مثلاً به یک شرکت حمل و نقل... می‌توانند محتویات یک انبار بزرگ را در آن جا بدهند...»

«مگر آن را ثبت نکرده‌ای؟»

«من هنوز در حال آزمایش بودم... فرصت آن را نداشتم. بعد هم که این بیماری لعنتی...»

«پدر، من مطمئنم که به زودی حالت بهتر می‌شود. آن وقت آزمایش‌هایت را به پایان می‌رسانی و اختراعت را ثبت می‌کنی.»

پیرمرد به آهستگی سر را به علامت نفی تکان داد: «من دیگر وقتی ندارم. باید... باید آن را همین طور که هست بفروشی.»

«اما چطور چنین چیزی ممکن است؟ اصلاً چطور می‌توانم چیزی را که توی آن گذاشته‌ام بردارم؟»
«گفتم که ممکن است... تغییر بلافاصله شروع نمی‌شود... به زمان نیاز دارد... اگر... اگر دستانت را کمتر از یک دقیقه در درون گنجه نگه داری...»

«باشد پدر. حالا سعی کن استراحت کنی. بعداً دوباره صحبت می‌کنیم...»

فرصتی دوباره برای صحبت کردن پیش نیامد. پدر محمود چند ساعت بعد در همان شب فوت کرد. اگرچه محمود از چند ماه پیش خود را برای فوت پدرش آماده کرده بود، اما با این حال از شنیدن خبر به وقوع پیوستن آن یکه خورد. بی‌اختیار به یاد آخرین گفتگویی که با او داشت افتاد و از خود پرسید که آیا پیرمرد تنها در انتظار مرگ به هذیان گفتن افتاده بود و یا گفته‌هایش می‌توانست رگه‌ای از حقیقت در خود داشته باشد. تنها یک راه برای حاصل کردن اطمینان وجود داشت.

آزمایشگاه پدر محمود به همه چیز شبیه بود، جز آزمایشگاه. بیشتر به یک مغازهٔ سمساری می‌مانست. دانشمند پیر در طی سالها انبوهی از وسائل و ابزار و ادوات و جعبه‌های فراوانی با محتوای اسرارآمیز و یادگاری‌های گوناگون از ادوار مختلف را در اتاقی بزرگ جمع کرده بود. قفسه‌هایی که دورادور آن را گرفته بودند صدها جلد کتاب را در خود جا می‌دادند، اما کتاب‌های خاک‌گرفته همه جا یافت می‌شدند: روی زمین، روی میزها و صندلی‌هایی که بدون نظم خاصی در اتاق پراکنده بودند و حتی روی یک اجاق برقی خوراکی که در گوشه‌ای خودنمایی می‌کرد. غیر از کتاب، خروار خروار ورق‌های کاغذ کهنه و زردشده که اغلب با دستخط پدر محمود پوشیده بودند در تمام اتاق پخش شده بودند.

محمود در درگاه آزمایشگاه ایستاد و به درون آن نگاهی انداخت و آه عمیقی کشید. جستجوی گنجه‌ای که پدر از آن سخن گفته بود ساده نمی‌نمود. به میان اتاق رفت و یک بار دیگر به اطراف خود نگرست. ناگهان چشمش به کمد چوبی قهوه‌ای رنگ کهنه و بزرگی افتاد که در انتهای آزمایشگاه قرار داشت. در کنار کمد گوشه‌ای از یک جعبهٔ خاکستری پیدا بود. محمود به زحمت از لابه‌لای توده‌های کتاب و کاغذ راهی باز کرد و نزدیکتر رفت. اکنون می‌توانست تمام جعبه را ببیند که در واقع یک گنجهٔ حلبی با رنگ خاکستری کدر با ابعاد یک متر و نیم در یک متر بود. در نگاه اول، تنها نکتهٔ قابل توجه این بود که برخلاف بقیهٔ آزمایشگاه این گوشهٔ اتاق نسبتاً خالی بود و در اطراف گنجه چیزی روی زمین قرار نگرفته بود.

محمود به گنجه چشم دوخت و به فکر فرو رفت. از زمان کودکی پدر همیشه او را به خاطر بی‌علاقگیش به دانش فیزیک به باد سرزنش می‌گرفت. محمود در نهان گمان می‌کرد که پدر او می‌خواست پسرش را روزی در جایگاهی که خود هرگز به آن دست نیافته بود ببیند، به عنوان یک دانشمند معروف و خوشنام که در محافل علمی پذیرفته شده بود. اما محمود امید پدر را نقش بر آب کرده و از زیر بار انتظارات او شانه خالی کرده بود. تا دوران نوجوانی مادرش سعی می‌کرد رابط و سپس حائل بین آن دو باشد، اما بعد مادر درگذشته بود و در غیاب او، فاصلهٔ بین پدر و پسر عمیقتر از گذشته شده بود. محمود پس از گرفتن دیپلم و دیدن یک دورهٔ کاری در رشتهٔ حسابداری در شرکت کوچکی به کار مشغول شده بود و هرگز نخواست به پدر که در طول این سالها در آزمایشگاه کوچک خود به چه کاری مشغول بوده است. امروز، چند ساعت بعد از مرگ پدر، خود را ناگهان با گذشتهٔ شغلی او روبه‌رو می‌دید و احساس خوشایندی نداشت. همه چیز اینجا دنیای ناشناختهٔ پدر و نکوهش‌های او را تداعی می‌کرد.

اکنون می‌بایست از کارکرد گنجهٔ رموزی که پدر از آن سخن گفته بود سردرمی‌آورد. در گنجه را باز کرد و به درون آن نگاهی انداخت. گنجه کاملاً خالی بود. حتی ذره‌ای گرد و غبار نیز در روی زمین آن به چشم نمی‌خورد. به اطراف خود نگاه کرد و اولین چیزی را که به نظر مناسب می‌نمود برداشت. یک جلد کتاب قدیمی با جلدی چرمین به رنگ سیاه که روی آن کلماتی طلایی رنگ نقش بسته بودند: توضیحاتی تئوریک در باب نور، جاذبه و ماده در فضا. نوشتهٔ مارگرت رولند. محمود لحظه‌ای مکث کرد و کتاب را به درون گنجه انداخت. کتاب با صدای بلندی روی کف گنجه افتاد و همان‌جا باقی ماند.

در لحظه‌های اول هیچ اتفاقی نیفتاد. محمود جلوی در باز گنجه میخکوب شده و به درون آن زل زده بود. درست همان موقع که داشت به فکر می‌افتاد که به احتمال قوی پدرش تنها هذیان گفته است و گنجه هیچ خاصیت فوق‌العاده‌ای ندارد، کتاب شروع به تغییر کرد. در ابتدا این تغییر نامحسوس بود. نخست کتاب کمی به لرزه افتاد و سپس کوچکتر و کوچکتر شد و رنگش برگشت تا به یک دایره مسی‌رنگ براق تبدیل شد که روی زمین گنجه قرار گرفته بود.

بعد از گذشت چند ثانیه محمود به خاطر آورد که مدت زیادی نفس نکشیده است. با سر و صدا هوا را به درون ریه‌ها بلعید و عقب‌عقب رفت تا به روی یک صندلی افتاد. در واقع روی کتاب‌هایی که روی صندلی بودند افتاد که همه روی زمین پخش شدند و گرد و غبار بلند کردند. محمود نمی‌توانست آنچه را که با چشمان خود دیده بود باور کند. با زانوان ناتوان از جا بلند شد و دوباره به گنجه نزدیک گشت. حجم سکه‌مانند براق همچنان روی کف گنجه افتاده بود. انگشتان لرزان محمود به طرف سکه رفتند، اما محمود آنها را با عجله دوباره پس کشید. اگر دستش را به درون گنجه فرومی‌برد چه اتفاقی می‌افتاد؟ ممکن بود دستش نیز مانند کتاب کوچک و دفرمه شود؟ محمود از تصور چنین اتفاقی بر خود لرزید. اما پدرش گفته بود که تغییر و تحول به زمان نیاز دارد. خود کتاب نیز بعد از مدتی شروع به کوچک شدن کرده بود. سعی کرد سخنان پدر را دقیقتر به خاطر بیاورد. کمتر از یک دقیقه... پس از مکتی کوتاه سریع و مصمم دستش را به درون گنجه برد و سکه مسی‌رنگ را بیرون آورد. چند لحظه بعد کتاب اولیه را در دست گرفته بود.

محمود کتاب را به گوشه‌ای پرتاب کرد و و به اطراف خود نگاهی دوباره انداخت. بعد به طرف میزی چوبی و کهنه رفت که در گوشه‌ای جا گرفته بود. کتاب‌ها و کاغذهای روی آن را بی‌دقت روی زمین ریخت و گوشه میز را بلند کرد. هن‌هن‌کنان میز را به جلوی گنجه کشید و پایه آن را به درون گنجه فروبرد. مدتی بعد به یک هرم سرخ‌رنگ کوچک می‌نگریست که روی کف آن قرار داشت. لیخندی ناشی از رضایت روی لب‌هایش نقش بست.

محمود در اتاق خود بالا و پایین می‌رفت. آپارتمان محقری که در آن زندگی می‌کرد تنها از یک اتاق با آشپزخانه و حمام تشکیل شده بود. حقوقی که به عنوان حسابدار می‌گرفت کفاف زندگی مجللی را نمی‌داد. محمود با هیجان و انرژی فراوان شش قدمی را که برای رسیدن از پنجره به دیوار روبه‌رو کافی بودند می‌پیمود و سپس روی پاشنه می‌چرخید و راه آمده را بازمی‌گشت. افکار مختلف با سرعت در ذهنش می‌چرخیدند: این گنجه چگونه کار می‌کرد؟ محمود تلاش کرد که آنچه را که در مدرسه در کلاس فیزیک خوانده بود به یاد بیاورد. اجسامی که در درون گنجه بودند، حجمی غیرعادی داشتند. آیا فضایی که در درون گنجه بود با فضای عادی تفاوت داشت؟ آیا گنجه دریچه‌ای به یک بعد فضایی دیگر بود؟ بعد چهارم؟! آیا به همین دلیل اجسام پس از بازگشت به فضای عادی شکل قبلی خود را بازمی‌یافتند؟

بعد از مدتی محمود فکر کردن در این‌باره را رها کرد و به افکار اولیه خود بازگشت: با این گنجه چه کارهایی می‌شد کرد؟ به چه کسی می‌شد آن را فروخت؟ از آن مهمتر، چه مبلغی را می‌توانست در ازای آن دریافت کند؟ همان‌طور که پدر گفته بود، به یک شرکت حمل و نقل؟ یا حتی به یک بانک؟ هیچ دزدی به چنین گنجه‌ای دستبرد نمی‌زد، چرا که اصلاً نیازی به قفل نداشت. یک گنجه ساده و بدون زرق و برق که در گوشه‌ای ایستاده بود و هرکس بدون توجه از جلوی آن رد می‌شد...

محمود ناگهان در وسط راه خود توقف کرد و به دیوار روبه‌رو خیره گشت. ایده‌ای در ذهنش شکل گرفته بود و آهسته پرتنگ‌تر می‌شد...

روز بعد از مراسم هفتم پدر، محمود به محل کار خود بازگشت. همکارانش یکی بعد از دیگری به سوی او می‌آمدند و با چهره‌ای جدی و همدردی واقعی یا ساختگی به او تسلیت می‌گفتند. محمود سعی می‌کرد که هیجان درونی خود را پنهان کند و خود نیز با جدیت و قیافه‌ای که امید داشت بازگویی درد و غم باشد تشکر می‌کرد. اما تمام حواسش به نقشه‌ای بود که خیال اجرای آن را داشت. چند دقیقه بعد از اینکه زمان کار به پایان رسید و همکارش در حسابداری یک بار دیگر «غم آخرت باشد» گفت و خداحافظی کرد، محمود از جای خود بلند شد و به درون راهرو سرک کشید. کسی دیده نمی‌شد. همه جا ساکت بود. به درون دفتر بازگشت و بعد از به دست کردن دستکش‌های چرمی خود کیف‌دستی سیاه‌رنگی را از کنار میز تحریرش برداشت و با عجله قبل از اینکه سر و کله آبدارچی برای تمیز کردن دفتر پیدا شود به راهرو وارد شد و به سوی دفتر بزرگ مدیر رفت. جلوی در دفتر ایستاد و نفس را در سینه حبس کرد. صدایی از درون دفتر شنیده نمی‌شد. یک بار دیگر به دو طرف راهرو نگاه کرد و سپس آهسته وارد اتاق شد. دفتر خالی بود. به سرعت از کنار مبل‌های چرمی گران‌قیمت و میز تحریر عظیم مدیر گذشت و به گاوصندوق بزرگی که گوشه دفتر بود نزدیک شد.

مدیر ماه‌ها پیش که در مسافرت به سر می‌برد رمز گاوصندوق را به محمود گفته بود تا اوراق مهمی را از درون آن بردارد و برایش بفرستد. همه امید محمود به این بود که رمز گاوصندوق که آن را به خوبی به یاد می‌آورد تغییر نکرده باشد، اما تا جایی که مدیر را می‌شناخت احتمالش کم بود، چرا که مدیر حافظه بسیار بدی داشت و اگر مرتب رمز گاوصندوق را عوض می‌کرد، نمی‌توانست آن را به خاطر بسپارد. حدس محمود درست از آب درآمد. در گاوصندوق بزرگ فولادین با صدای خفه‌ای باز شد و درون خود را به نمایش گذاشت. محمود یک آن بر جای خود میخکوب شد و با نگرانی گوش داد. صدایی از خارج دفتر شنیده نمی‌شد. همچنان همه جا آرام بود. محمود از رف بالایی گاوصندوق توده‌های اسکناس را که منظم در کنار هم چیده بودند برداشت و در کیف خود چپاند و در گاوصندوق را دوباره بست. سپس از راهی که آمده بود به بیرون دوید و دفتر را ترک کرد.

بعد از بازگشت به خانه محمود اول از همه به سراغ گنجی رفت و کیف را در آن جای داد. کیف لرزید و ذوب و دفرمه و کوچکتر و کوچکتر شد تا به یک مربع نقره‌ای رنگ تبدیل گشت که روی کف گنجه می‌درخشید. قبل از اینکه در گنجه را ببندد، نگاهی دوباره به مربع نقره‌ای افتاد. چیزی در کنار آن توجهش را جلب کرد. یک موجود کوچک عجیب و کج و کوله سبز که انگار از مربع‌های متعدد چسبیده به هم ساخته شده بود با مربع ورمی‌رفت و انگار می‌خواست آن را بکشد و با خود ببرد. جای شک و شبیه نبود. هر چه که بود، یک موجود زنده بود. محمود با عجله و بدون این که فکر کند دستش را به درون گنجه برد و موجود سبزرنگ را در دست گرفت. از نزدیک کمی بزرگتر می‌نمود. هنوز تکان می‌خورد. محمود انگشت‌هایش را به هم فشرد تا موجود از جنیدن باز ایستاد. سپس آن را به درون گنجه انداخت و درش را دوباره بست.

روز بعد محمود دوباره محتوای گنجه را بازرسی کرد. مربع نقره‌ای ناپدید شده بود! با وحشت تمام گوشه‌های گنجه را بازرسی کرد، اما از مربع نقره‌ای خبری نبود. گنجه را از جای خود بلند کرد و تکان داد، اما لکه نقره‌ای را پیدا نکرد. دودستی بر سرش کوبید و روی زمین زانو زد. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. نمی‌دانست این وضع چه دلیلی می‌تواند داشته باشد. آیا کسی در طول شب پنهانی به درون خانه آمده بود و مربع را پیدا کرده بود؟ احمقانه بود. هیچکس از وجود گنجه چیزی نمی‌دانست. اما ناپدید شدن مربع چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟ فکری به ذهن محمود رسید. دفترچه تلفن خود را از روی رف برداشت و شماره تلفن بهمن فرسای را پیدا کرد. بهمن یکی از دانشجویان مورد علاقه پدرش بود که از او در هر فرصتی به عنوان یک استعداد فوق‌العاده و یک پژوهشگر نمونه تعریف می‌کرد و توانایی‌های او را به رخ محمود می‌کشید. به همین دلیل محمود از او چندان دل خوشی نداشت، اما برای منظور او بهمن مناسبترین انتخابی بود که به فکرش می‌رسید. بهمن محمود را در مراسم ختم و شب هفت هم دیده بود و بارها با اصرار به خانه دعوتش کرده بود. محمود به او زنگ زد و خواهش کرد که همدیگر را در خانه بهمن ملاقات کنند. بعد دوش گرفت و لباس‌هایش را عوض کرد و از خانه خارج شد.

«این جالبترین داستانی است که تا به حال شنیده‌ام.» بهمن با شگفتی سرش را تکان داد و با نیش باز به محمود نگریست: «اما راستش دقیقاً به کارهای پدرت می‌ماند!» ناگهان به یاد فوت پدر محمود افتاد و با صدایی گرفته ادامه داد: «واقعاً مرد بزرگی بود...» محمود با بیقراری جواب داد: «بله، می‌دانم، اما اگر پدرم چنین چیزی ساخته باشد، فکر می‌کنی چطور کار می‌کند؟»

«گفتنش سخت است. بدون مطالعه دقیق مدارکش نمیتوانم جواب سوالت را بدهم. در واقع اگر راستش را بخواهی، ممکن است با وجود مطالعه مدارک هم نتوانم جوابی پیدا کنم. مسئله فوق‌العاده پیچیده‌ایست. گفتی که هنوز خود گنجه را پیدا نکرده‌ای؟»

«نه، اما پدرم گفت که آن را ساخته و آزمایش هم کرده است.»

«واقعاً تصور فوق‌العاده‌ایست! باید اگر پیدایش کردی آن را حتماً به من نشان بدهی!»

محمود با بیصبری جواب داد: «بله بله، حتماً. اما نگفتی چنین گنجه‌ای چطور کار می‌کند.»

«در وهله اول فکر می‌کنم که حدس تو درست باشد. نگاه کن»

و لیوانی را که محمود در آن چای نوشیده بود توسط یک پارچ از آب پر کرد، تکه‌ای قند روی یک قاشق چایخوری گذاشت و قاشق را به لبه لیوان پر از آب نزدیک کرد، طوری که گوشه‌ای از حبه قند در آب قرار گرفت. پرسید: «چه می‌بینی؟»

«قند خیس می‌شود. خرده خرده در آب حل می‌شود.»

«خوب دیگر!»

«این یعنی چه؟! چه ربطی به سؤال من دارد؟»

«آب و هوا دو فضای متفاوت برای وجود حبه قند هستند. در هوا قند می‌تواند شکل خود را حفظ کند. در آب قند همچنان قند می‌ماند، اما شکل خود را تغییر می‌دهد و طی یک تغییر و تحول فیزیکی، تحت شرایطی جدید در آب به وجود خود ادامه می‌دهد.»

«میخواهی بگویی که آب مثل آن گنجه کذایست و هوا مثل فضای عادی؟ یعنی به این دلیل اجسام در گنجه تغییر شکل می‌دهند؟»

«بله، دقیقاً همین را می‌خواهم بگویم.»

«آیا چیزی می‌تواند در این گنجه زنده بماند؟ یک موجود زنده که حرکت می‌کند؟»

«یک موجود زنده؟ آیا پدرت چنین چیزی در گنجه دیده بود؟!»

«بله... انگار گفت یک چیز زنده را در داخل آن دیده است...»

«هوم... نمی‌دانم. البته همه چیز ممکن است. خیلی جالب می‌شود! زندگی در بعد چهارم...»

محمود بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد: «پدرم می‌گفت گاهی اجسام داخل گنجه ناپدید می‌شوند.»

«اوه! عجب! علتش را نمی‌دانی؟»

«نه، اما اگر بتوانی جواب این سؤال را هم پیدا کنی، خیلی خوب است.»

«چرا؟!»

«اگر بخواهم آن را بفروشم، باید تضمین بدهم که اجسام داخل آن قابل دسترسی هستند.»

«بله البته. متوجهم. وگرنه برایشان ارزشی ندارد. اما من هنوز هم معتقدم که بهتر است آن را نفروشی.»

«گفتم که، این خواست پدرم بود. خوب، کی می‌توانی جواب نهایی را بدهی؟»

«خودت هم می‌دانی که مدارک پدرت منظم نیستند. من فقط یک بار در آزمایشگاهش بودم، اما با دیدن آن شلوغی کله‌ام سوت کشید. باید اول به دنبال کاغذهایی که در اینباره نوشته است بگردم و بعد آن‌ها را با دقت مرور کنم.»

«بهمن جان، این هم کلید آزمایشگاه. لطفاً هر چه زودتر شروع کن. قربان دستت، من خیلی عجله دارم...»

«چرا عجله؟»

«راستش... پدرم بدهی‌های فراوانی برجای گذاشته است که امید دارم با انتشار تحقیق‌هایش دست کم قسمتی از آن را بپردازم. طلبکارها هر روز فشار بیشتری می‌آورند و...»

«می‌دانم چه می‌گویی. پدرت یک دانشمند واقعی بود. هرگز به علم و تحقیق به عنوان منبع کسب درآمد نگاه نمی‌کرد.»

«بله. بدبختانه!»

بازرس فیروزه جهانبخش در تمام مدت بیست و سه سال خدمت خود در اداره پلیس چنین مورد عجیبی ندیده بود. قضیه در واقع ساده بود: مبلغ سیصد هزار ریال جدید از گاو صندوق شرکت سهامی آریانا به سرقت رفته بود. گاو صندوق کوچکترین نشانی از شکستن قفل و دستبرد نشان نمی‌داد. دفاتر شرکت وجود این مبلغ در گاو صندوق را تأیید می‌کردند. مدیر شرکت ادعا می‌کرد که تنها شخص مشکوک می‌تواند محمود ساعدی باشد، یک کارمند حسابداری که رمز گاو صندوق را می‌دانست و به شهادت همکار خود در روز سرقت تنها در دفتر مانده بود تا کارهای بازمانده از مرخصی خود را به اتمام برساند. ساعدی یک روز بعد از کشف سرقت دستگیر شده بود، اما مأمورین با وجود جستجوی دقیق و استفاده از اشعه رونتگن کوچکترین نشانه‌ای از مبلغ دزدی یا مخفیگاهی پنهانی در خانه او پیدا نکرده بودند. همسایه ساعدی ورود او به خانه و خروجش را دیده بود و زمان آن با مسیر محل کار تا خانه مطابقت داشت، یعنی امکان زیادی برای رفتن ساعدی به محلی دیگر و گذاشتن پول‌ها در آن وجود نداشت، مگر اینکه شریکی داشته باشد و پول را سر راه به او داده باشد و یا اسکناس‌ها را در قطار مترو پنهان کرده باشد که احتمال آن هم کمتر از ناچیز بود. در وضعیت فعلی راهی جز آزاد کردن محمود ساعدی و به انتظار ماندن نبود.

بازرس جهانبخش به محمود رو کرد و با لحنی خشک که کمی عصبانیت از آن پیدا بود گفت: «ما پول را پیدا می‌کنیم، خیالتان راحت باشد. امروز نه، فردا، بالآخره خود را لو خواهید داد و به محل اختفای اسکناس‌ها باز خواهید گشت. آن وقت است که مچتان را می‌گیریم!»

محمود به پشتی صندلی تکیه داد: «خانم جهانبخش، اگر پول پیش من بود، آن را تا به حال پیدا کرده بودید. بهتر است به جای این حرف‌ها به دنبال دزد واقعی بگردید!» جهانبخش به جای جواب با سگرمه‌های درهم به او خیره شد. محمود از جای برخاست و با لبخند فاتحانه‌ای مقر پلیس را ترک کرد.

سر راه خانه محمود به آزمایشگاه پدرش سر زد. در آنجا بهمن را یافت که پشت انبوه کاغذهای توده‌شده روی میز تحریر به زحمت دیده می‌شد: «محمود جان، بررسی این کاغذهای درهم و برهم سال‌ها وقت می‌برد...»

«می‌دانم، اما ما سال‌ها وقت نداریم. به جایی نرسیده‌ای؟»

«راستش را بخواهی، دارم به تدریج از حدس اولیه‌امان فاصله می‌گیرم.»

«منظورت چیست؟ یعنی جریان قند و آب؟»

«بله. فکر می‌کنم قضیه پیچیده‌تر از این حرف‌ها باشد. هنوز همه دست نوشته‌های پدرت را پیدا نکرده‌ام، اما به این نتیجه رسیده‌ام که چنین گنجه‌ای باید از یک منطقه زمانی متفاوت بهره بگیرد.»

«این یعنی چه؟»

«یعنی گنجه مثل یک دوربین کار می‌کند، مثل یک پنجره. منفذی در زمان حال، به علاوه ایکس.»

«چه؟!»

«تا به حال تنها توانسته‌ام یک تئوری را تا حدودی شکل بدهم. می‌دانی، اگر اجسامی که در گنجه می‌گذاریم کوچکتر بشوند، به این معنی است که گنجه نمی‌تواند یک مکان متفاوت باشد. حجم، حجم است. فضا، فضا است. اندازه، اندازه است. اگر یک حبه قند را از اینجا تا کره مارس ببریم، اندازه‌اش تغییری نمی‌کند.»

«اما مثلاً فشار هوا؟ اگر فشار هوا تغییر کند، اجسام به هم فشرده می‌شوند.»

«بله، اما همانطور که هستند می‌مانند. به شکل و فرم قبلی برنمی‌گردند. متوجه‌ی؟»

محمود با گیجی جواب داد: «اوه... بله.» اما اصلاً متوجه نبود.

بهمن ادامه داد: «اگر چیزی در درون گنجه بگذاری که ناپدید شود، آنطور که پدرت گفته بود، به این معنیست که آن در یک زمان دیگر گم شده است. زمان حال، به علاوه ایکس. اما معلوم نیست ایکس چه عددی است. ممکن است ده سال باشد، یا یک میلیون سال.»

«یک میلیون سال؟!»

«بله ممکن است. می‌دانم، اینطور نمی‌شود گنجه را به راحتی فروخت. اما عوضش تئوری من ممکن است هر دوی ما را ثروتمند کند!»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که طبق تئوری من، عالم هستی مرتب کوچک و بزرگ می‌شود.»

«یعنی چه؟!»

«حرکت نسبی است. می‌دانیم که جهان مثل یک گاز پخش و منسب می‌شود، اما طبق تئوری من اجزای آن به همان نسبت کوچک می‌شوند. اگر حالا تنها بخشی از جهان هستی را بنگریم، آن مرتب کوچک می‌شود.»

«این چه ربطی به گنجی دارد؟»

«خیلی ربط دارد. اگر جسمی در آن گنجی کذایی ناپدید شود، به زمان آینده رفته است. خیلی ساده و منطقی است! اما کاش می‌شد به همین سادگی ثابتش کرد. ده سال پیش، صد سال پیش، هزار سال پیش، یک میلیون سال پیش، زمین بسیار بزرگتر از حالا بود. اجزای آن مرتب کوچکتر و کوچکتر شده‌اند، اما ما این مسئله را در نمی‌یابیم، چرا که خود نیز مانند همه جهان هستی به همان نسبت کوچکتر شده‌ایم.»

بهمین آرنج‌هایش را وری می‌گذاشت، انگشت‌هایش را در موهایش فرو برد و ادامه داد: «اگر جسمی را به درون گنجی بگذاریم، به آینده فرستاده می‌شود. در نتیجه کوچکتر از قبل است. نگاه ما از خارج به داخل گنجی مثل نگاهی به درون یک منشور بلورین چهاربُعدیست. برای همین فرم اجسام را به وضوح نمی‌بینیم.»

«پس چرا اجسام داخل گنجی ناپدید می‌شوند؟»

«گفتنش سخت است. نگفته بودی که گاهی سر و کله موجودات زنده در داخل گنجی پیدا می‌شود؟ شاید در آینده اشخاصی که به نزدیکی گنجی و محور محدود عملکرد آن می‌آیند، اجسام داخل آن را برمی‌دارند...»

محمود سر را به پایین انداخت و زمزمه کرد: «پس راهی برای پیدا کردنشان وجود ندارد.»

بهمین روی صندلی قد راست کرد و گفت: «نه، مگر این که خودت به درون آن بروی. خدا می‌داند که از کجا، و از آن مهمتر در چه زمانی سردرپیآوری. شاید هوای زمین در آینده عوض شده و قابل تنفس نباشد، یا خیلی تغییرات خطرناک دیگر... سعی کن خود گنجی را پیدا کنی. این از همه مهمتر است. تازه، اگر من بتوانم تئوری خود را ثابت کنم، آن را به نام خودم و پدرت منتشر خواهم کرد! هر درآمدی که از این راه داشته باشم را با تو به عنوان وارث پدرت تقسیم می‌کنم و دیگر مشکلی نداری!»

محمود نمی‌دانست که آیا باید از شنیدن این حرف خشنود باشد یا نه. همین تئوری امیدش برای باز یافتن کیف حاوی پول نقش بر آب کرده بود.

در خانه محمود دوباره به سراغ گنجی رفت و در آن را باز کرد. طبق انتظارش گنجی هنوز خالی بود. در آن را بست و در کنار میز کوچک خود به روی یک صندلی نشست و به فکر فرو رفت. شاید حق با بهمین بود. کاش از اول به سراغ او می‌رفت و با آن دستبرد احمقانه به گاوصندوق اداره خود را به در دسر نمی‌انداخت. اما...

ناگهان چشم‌های محمود به نقطه‌ای وسط فرش کهنه و پرلکه‌آفاق خیره شدند. کیف دستی روی فرش افتاده بود! محمود به روی زمین جهید و کیف را باز کرد. اسکناس‌ها هنوز در داخل آن بودند. در همین لحظه مشتکی به در کوبیده شد: «آقای ساعدی، بازرس فیروزه جهانیش هستم. در را باز کنید.»

محمود بر جای خود خشک شد. از ترس فلج شده بود. چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ صدای کوبیدن در دوباره آمد، بلندتر از پیش: «آقای ساعدی، می‌دانم که در خانه هستید. در را باز کنید! همین حالا!»

محمود تهنه‌پته کرد: «صبر کنید!» و کمی بلندتر: «لباس تنم نیست، یک دقیقه اجازه بدهید!» و به طرف گنجی دوید. راه حل همین بود! فرستادن کیف به زمان آینده، و سر و کله‌اش چند روز بعد پیدا می‌شد. بهترین راه برای خلاص شدن از شر مدرک جرم. کیف را در دست گرفت تا آن را به درون گنجی بیندازد، اما در همین لحظه ناگهان سایه‌ای را بالای سر خود احساس کرد. به بالا نگاه کرد و دیوانه از ترس با تمام قوت فریاد کشید، اما دست غول‌آسایی که در اتاق پدیدار شده بود او را در چنگ گرفت و با قوت خردکننده‌ای فشار داد. لحظه‌ای بعد بازرس جهانیش به جسم مجاله و خونینی که از جسد محمود باقی مانده بود روی فرش اتاق نگاه می‌کرد و در این فکر بود که در آینده نیز موردی به این عجیبی نخواهد دید.

مراحل قانونی عکس‌برداری از محل جنایت و ثبت اثر انگشت و مدارک با نظم و سرعتی قابل توجه پیش رفتند و بعد از مدتی کوتاه به

پایان رسیدند، به صورتی که وقتی دست عظیم یک بار دیگر در آپارتمان ظاهر شد و جستجوکنان اطراف را لمس کرد، دیگر کسی در خانه حضور نداشت...

بهمین با دست‌های خود شاخه‌های خشک‌شده گل را از روی سنگ قبر کنار زد و دسته گل رزی را که با خود آورده بود روی آن گذاشت. بعد کنار گور چمباتمه زد، آهی کشید و خطاب به سنگ قبر گفت: «محمود جان، کاش برایم تمام قضیه را تعریف کرده بودی. پس بگو چرا میز آزمایشگاه به یکباره در آن سوی اتاق ظاهر شد. بله... زمان حال به علاوه ایکس. و ایکس تنها یک هفته است. اما آخر چه کسی فکر می‌کرد که عالم هستی در عرض یک هفته این‌قدر کوچک شود؟!»